

تقدیر ناگزیر

« ۱ »

آ. قیصری

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به یاد قصه‌های تو، شنیدم.
به یاد روزهای خوب با تو بودم.
به پاس لحظه‌های خوب بچگی.
کنار تو... قد کشیدم.
برای مادرم
به یاد مادرم

سرشناسه	قیصری، آمنه
عنوان و نام پدیدآور	تقدیر ناگزیر / آمنه قیصری
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۱۷۵ ص.
شابک جلد اول	978-964-193-474-5
شابک جلد دوم	978-964-193-478-3
شابک دوره	978-964-193-479-0
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR :
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۵۷۷۹۰۲۷:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تقدیر ناگزیر

آمنه قیصری

چاپ اول: بهار ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

بنام خدا

این داستان بر مبنای علم و تخیل نویسنده نوشته شده است. پایه اصلی داستان نظریه اپی ژنتیک است.

یک نظریه پردازی جدید در شاخه ژنتیک وجود دارد مبنی بر به ارث رسیدن تجربه‌ها از طریق توارث اپی ژنتیک. در مدل ژنتیک کلاسیک؛ ژن‌ها از پدر و مادر دریافت می‌شود و این ژن‌ها از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. به جز در موارد نادری که جهش ژنتیکی رخ می‌دهد. در این مدل، وراثت امری ثابت و غیرقابل تغییر است؛ اما بر اساس توارث اپی ژنتیک، تجربیات فرد هم می‌تواند تغییرات مولکولی در ژنوم ایجاد کرده و این تغییرات مولکولی به نسل بعد منتقل شود. اپی ژنتیک نظریه‌ای در زمینه توارث است که می‌گوید ژن دارای «حافظه‌ای» برای یک واقعه است. ممکن است دو نسل در معرض واقعه یا رخدادی قرار بگیرند و این رخداد در ژن‌های آن نسل نشان‌گذاری شوند و این تاثیرات برای چهار یا پنج نسل بعد یا بیشتر ادامه یابد. این نوع توارث نشان می‌دهد که تجربیات فرد می‌تواند نحوه استفاده از ژنوم‌ها را در نسل بعد تغییر دهد. این امر مغایر با دانسته‌ها توارث از زمان داروین و مندل است.

جالب‌ترین بررسی که در این زمینه انجام شده، آزمایش روی موش‌ها و در زمینه انتقال ترس در نسل‌های بعد بوده است. به این ترتیب که تعدادی موش را

از طریق شوک الکتریکی و ارتباط با یک رایحه، از آن رایحه ترسانده‌اند. یعنی هم‌زمان با پخش رایحه، به موش شوک داده و باعث شده‌اند حتی در زمانی که شوک داده نمی‌شود، موش‌ها از آن رایحه بترسند. سپس فرزندان این موش‌ها بررسی شدند و در کمال ناباوری فرزندان موش‌ها نیز از آن رایحه بدون هیچ تجربه شوکی ترسیدند. بررسی‌های بعدی نشان داد که تجربه تا نسل‌های بعدی نیز ادامه می‌یابد. «به ارث رسیدن ترس»

البته در این زمینه هنوز بررسی‌های بسیاری در حال انجام است ولی باید گفت وراثت اپی‌ژنیک به زودی بسیاری از شاخه‌های سلامت را دگرگون خواهد کرد. شما این فکر را بکنید که دیوید بکهام هستید و طی سال‌ها تمرین تلاش و تغذیه مناسب به مهارت‌های زیادی رسیده‌اید. حال اگر توارث اپی‌ژنیک را در نظر بگیرید؛ فرزندان دیوید بکهام می‌توانند بدون کم‌ترین تلاشی مهارت‌های پدر را به ارث ببرند! آیا این برایتان در مثل‌ها و اطرافتان آشنا نیست؟ «این‌ها خانوادگی تحصیل کرده‌اند! این‌ها خانوادگی بویایی قوی دارند! گرگ‌زاده، گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود و...»

یا در نظر بگیرید که چرا کودک تازه متولد شده در بغل شخصی که مادرش و یا پدرش دوستش دارند آرام است و در بغل شخص دیگر، با احساس متفاوت، نا آرام. این را هم در نظر بگیرید که همه این‌ها یک فرضیه و نظریه علمی است و ممکن است رد و یا تایید شود!

«گذشته دور ۱۳۰۴»

باد لای شاخه‌های درختان می‌پیچید و آرام آرام آنها را تاب می‌داد. بید مجنون بزرگ کنار عمارت، با باد می‌رقصید. لبخند بزرگی روی لب‌های تاراز نقش بسته بود. تسبیح شاه‌مقصودش را در دست تکان می‌داد. برعکس دفعات قبل دلش سرشار از آرامش بود. حتی همه‌مهمه زن‌های داخل خانه هم نمی‌توانست آرامشش را برهم بزنند. امروز روز او بود؛ روز تاراز بزرگ و این را خوب می‌دانست.

تهمینه با ترس و تعجب به برادرش می‌نگریست. ترسیده از آرامش خفته در نگاه او و متعجب از اینکه این‌بار خیال ندارد پشت در اتاق بست بنشیند و به جای آن در ایوان بزرگ خانه روی پرچین چوبی جا خوش کرده بود و به درختان پرشکوفه حیاط می‌نگریست.

تهمینه با ناراحتی خانه را بالا و پایین می‌رفت. برعکس آرامش خفته در نگاه برادرش، او بسیار مشوش بود و دلش شور می‌زد. می‌دانست که هر لحظه خبری ناخوشایند خواهد شنید. به قول بی‌بی‌گل، قلب او آماده دریافت تمام اخبار بد بود. دلش برای برادرش شور می‌زد؛ برادری که به واقع خودش بزرگ کرده و به سامان رسانده بود. می‌دانست که اگر این‌بار هم برادرش صاحب اولاد پسر نشود، بلوای بدی راه می‌افتد. حتی سه بار ازدواج برادرش هم طلسم را نشکسته و همچنان برادرش بدون وارث و ابتر باقی مانده بود. بعد از تولد چهار دختر که یکی پس از دیگری مرده به دنیا آمده بودند، تولد دو دختر لال، بیشتر بر این باور دامن زده بود که خان طلسم شده است. از این رو زمزمه برادرهایش بلند شده بود

که تاراز لایق خان سالاری ده و ایل نیست و این یعنی بوی دود و باروت به مشام می‌رسید.

تهمینه در افکارش غرق بود که صدای ریحان بلند شد و هم‌زمان زمزمه زن‌ها خوابید. ریحان سراسیمه از اتاق زانو بیرون پریده و پشت سر هم خان را صدا می‌زد.

— خان... خان... خان کجاست؟

تهمینه ترسیده به سمت ریحان چرخید.

— چی شده ریحان؟ چرا هوار هوار می‌کنی زن؟ برادرم توی ایوان ایستاده.

— به دنیا او مد... به دنیا او مد... هردو سالمن.

طاقت نیاورد و قبل از آنکه ریحان خبر را به برادرش برساند دستش را کشید و نگهش داشت. غافل از آنکه گوش‌های تیز شده برادرش آماده شنیدن هرنجوابی شده است. نگاه تهمینه روی پریمه و پریچهر دخترکان لال برادرش، که بی‌خیال و فارغ از دنیای کثیف اطرافشان با عروسک‌های پارچه‌ای بازی می‌کردند، نشست؛ دخترکانی که از لحظه تولد حتی یکبار هم مورد لطف برادرش قرار نگرفته بودند و نام‌گذاریشان نیز به مادرشان واگذار شده بود.

— چی شد؟ بازم پری؟

ریحان سرخوشانه خندید.

— نه باجی... این بار کاکل زری!

صدای نفس عمیق تهمینه و «خدایا شکر» گفتنش به گوش تاراز رسید، دست‌هایش گرد سنگ‌های شاه مقصود مشت شد و لبخندی حاکی از رضایت بر لب‌هایش نقش بست؛ اما آن قدر سیاست داشت که لبخندش را فرو خورد و خود را به نشنیدن بزند تا ریحان، خبر رسان این خبر میمون گردد و مزدگانی‌اش را

دریافت کند. ریحان به سرعت خودش را از دست تهمینه رها کرد و به سمت تاراز پا تند نمود. بیش از این قادر نبود هیجانش را مخفی کند. می‌خواست خودش این خبر بزرگ را به خان برساند؛ خبر هنرمندی خواهرزاده عزیزش را! خبر شکستن طلسم را! با دیدن قامت بلند خان لبخند بر لبانش نقش بست.

— مژده بده خان... مژده.

تاراز با آرامش به سمت ریحان چرخید. در این لحظات احساس می‌کرد، حتی این پیرزن وراج و دمدمی مزاج را هم دوست دارد.

— خوش‌خبر باشی ریحان!

— خوش‌خبرم... خوش‌خبر... این بار کاکل زری دنیا او مد. من می‌دونستم خواهرزاده‌ام پسرزاست! می‌دونستم. از خط آبی کنار چشمش معلوم بود. تیارا پسر زایید خان. مبارکا باشه.

چشم‌های تاراز برقی از شادی زد. دست در پر کمرش برد و کیسه‌ای اشرفی برای زن پرتاب کرد. ریحان با شادمانی کیسه را گرفت، دست به سمت دهان برد و بلند کل کشید. کل بلند ریحان اهالی خانه را باخبر کرد. تهمینه با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زدند به سمت برادر آمد. تاراز با شادی به سمت خواهر چرخید و از گوشه چشم دور شدن ریحان را دید.

— مبارکا باشه خان برار!

— دیدی بالاخره شد، شاباجی؟ بردیا... اسم پسر رو بردیا می‌ذارم تا مثل اسمش بزرگ و بلند مرتبه بشه. دیدی بهت گفتم همه چیز درست می‌شه؟ به همه بگو امشب خونه خان جشنه. همه مهمون سفره خانن امشب. من می‌رم بیرون و برمی‌گردم. بگو «سدا برام» هفت تا میش زمین بزنه... نه ده تا میش!

— نمی‌مونی تا پسر تو ببینی خان برار؟

— نه. وقت برای این کار هست. قبلش باید جایی برم. باید کسی رو ببینم.
هنوز صدای هلهله زنان از خانه به گوش می‌رسید. وقت آن بود که اهالی ده نیز باخبر شوند، همچنین برادرانش. تاراز دست به پر شالش برد و تپانچه انگلیسی‌اش را بیرون آورد. سر تپانچه را روبه آسمان گرفت و تیری شلیک کرد و اینگونه خبر پسر دار شدن تاراز به سرعت در روستا پخش شد.

طبق رسم هرخانه به احترام تیری شلیک کرد و زنان ده شادی‌شان را با هلهله نشان دادند. صدای تیر و هلهله درهم ادغام شد و صدای وا مصیبتا گفتن پیرزن قابله در صدای شاد اهالی خانه گم شد و به گوش تاراز نرسید.

تاراز به سرعت ایوان را پایین رفت. به سمت اصطبل راه کج کرد. امروز عمارت و هرچه در آن بود برایش زیباتر شده بودند. اسد با دیدنش به سرعت اسبش را زین کرد. تاراز خشنود مادیان سیاه رنگش را سوار شد. در دلش جشن و سرور بر پا بود. باید به سمت امامزاده می‌رفت و سید را می‌دید. باید به پیرمرد می‌گفت که اشتباه کرده است.

— دیروقتی خان. کم‌کم خورشید غروب می‌کنه! به سالار و بیگ بگم بیان؟
— زود برمی‌گردم. لازم نیست.

با کنار پا به پهلوی اسب کوبید. مادیان چموشی کرد و روی سم‌های عقبش بلند شد و شیهه بلندی کشید. تاراز عصبی افسار اسب را کشید تا آرامش کند. صدای تیر و هلهله هنوز بلند بود. انگار جنگی پنهان آغاز شده باشد. تاراز مادیان را آرام کرد و به سرعت به سمت امامزاده تاخت. میانه راه، افسار اسب را کشید و مسیرش را به سمت جاده مال‌روی کنار امامزاده کج کرد.

هنوز از دوراهی دور نشده بود که کناره راه، شبی از تاریک روشن کنار سنگ بیرون پرید و مسیرش را سد کرد. صورت مرد در پارچه‌ای سیاه پوشیده

شده بود. تاراز افسار اسب را کشید. دلش به شور افتاده بود. پشیمان از به همراه نبردن دو یار باوفایش به مرد روبه‌روی خیره ماند.

— کجا به تاخت می‌ری خان؟ می‌ری امامزاده نذرت رو ادا کنی؟ فکر کردی پسر دار شدی و همه چیز به خیر و خوشی تموم شد. نه! این تازه اول بدبختی خانواده‌ته و پایان کار خودت!

— تو کی هستی؟ برو کنار حرومی. چرا چهره‌ات رو پوشوندی؟

— فکر کن عزرائلم. او مدم جونت رو بگیرم. اشتباه کردی با نوچه‌ها بیرون نیومدی. فکر نمی‌کردم این قدر جنم داشته باشی!

— خفه شو تا خودم دهنتم رو نبستم و ندادم تو پوستت تا پاله کنن.

صدای خنده مرد در هوا پیچید و در تن خان لرز نشاناند.

خواست با اسب مرد را دور بزند و یا روی زمین بیاندازدش که مرد با چابکی مسیر حرکتش را بسته و با چاقو پای حیوان را زخمی کرد. اسب از درد شیهه‌ای کشید.

تاراز با خشم به مرد نگریست.

— دیگه برای این حرفا دیره خان. امروز روز آخرته. روز آخر؛ آدم روبه مرگ

فقط باید طلب بخشش کنه.

تاراز با دیدن عکس‌العمل مرد و دیدن برق سلاحش، دست به پر شالش برد ولی قبل از انجام هرکاری صدای نفیر گلوله بود که در گوشش نشست و گلوله سینه‌اش را شکافت. با احساس دردی کشنده در سینه، از اسب روی زمین افتاد. اسب با شنیدن صدای گلوله رم کرد و به تاخت دور شد. مرد بالای سر تاراز ظاهر شد و پایش را روی زخم حاصل از گلوله فشار داد. تاراز از درد چشم بست. نفس در سینه‌اش بند آمده بود و دردی شدید در جانش می‌پیچید. مرگ نزدیک بود و